



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز

ازتون میخوایم ناول هایی

رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای

به اشتراک نزارین و فقط برای

خودتون نگهش دارین چون

این ناول ها برای کاربرهای

مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه

در نتیجه با اینکه میدونم نیت خیلی از شماها خیره ولی ازتون خواهش

میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین ...پخششون نکنین و

باعث نشینن حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به

تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنینازتون خیلی ممنونم

که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@









آرك اول



باريدن باران خونين بر يك گل



فصل پانزدهم

لباس هایی سرخ تر از افرا

پوستی به سفیدی برف



جمعیت سفیدپوش سر به تن نداشتند لباس مخصوص زندانیان بر تنشان بود و هر کدام یک مجسمه را به دست گرفته بودند. بنظر میرسید گروهی مجرم بدون سر باشند. آنها آرام راهشان را از کنار ارابه گاو پیش گرفتند و سرهای خود را در دست نگهداشته و بی توجه به همه چیز حرف میزدند و می رفتند. شیه لیان صدای خود را پایین آورد و به آن دونفر گفت: «واسه یه لحظه وقتی نزدیکمون شدن هیچی نگین!»

سان لانگ سرش را کج کرده بود و پرسید: «گه گه؛ انگاری تو یه استعداد خاصی داری و استاد کارای عجیب هستی»

صدایش پر از شیطنت بود. شیه لیان گفت: «من اصلا نگفتم استعداد خاصی دارم و استاد کارای عجیب هستم... فقط یه چیزای کوچیکی میدونم... اونا الان نمیتونن ما رو ببینن ولی اگه بهمون نزدیک بشن اوضاع برامون سخت میشه!»

پیرمرد صاحب ارابه با دیدن آن تکه نوار پارچه که در هوا می چرخید مات و متحیر مانده بود. بعد وقتی چشمش به آن اجساد بی سر افتاد از ترس به خود لرزید کف ارابه نشست و سر خود را تکان می داد و با صدای تیزی گفت: «نه نه نه من نمیتونم! من نمیتونم ساکت بمونم! دائوژانگ بگو من چیکار کنم!؟»

شیه لیان جواب داد: «...خب فقط یه راه داریم، منو ببخش!» بعد از گفتن این حرف چرخه زد و ضربه ای به پشت گردن شخص نواخت. پیرمرد بیهوش شده و کف ارابه ولو شد. شیه لیان آرام او را نگهداشت و به حالت خواب درآورد سپس خودش بجای او نشست. ناگهان حس کرد چیزی از پشت سرش حرکت میکند شیه لیان سرش را چرخاند و دید آن جوانک به آرامی بسمت او می آید و کنارش می نشیند سپس پرسید: «خوبی؟»



سان لانگ دستش را زیر چانه نهاد و گفت: «معلومه که نه، بدجور ترسیدم!»

هرچند در صدایش یک گرم ترس هم دیده نمیشد شیه لیان هنوز میخواست به او دلداری دهد: «احتیاجی نیست بترسی ... اگه پشت سر من بمونی هیچی نمیتونه بهت آسیب بزنه!»

نوجوان لبخندی زد و ساکت ماند. شیه لیان متوجه شد جوان به او خیره شده البته بیشتر به نشان روی گردنش نگاه میکرد. این نشان نفرین مانند گردنبندی دور گردنش را گرفته بود. پنهان کردن این نشان تقریباً غیرممکن بود و باعث میشد دیگران درباره اش تفکرات بدی داشته باشند. شیه لیان آرام یقه خود را بالا کشید هرچند که این کار نمیتوانست نشان نفرین را بپوشاند.

با تاریک شدن آسمان او دیگر نمیتوانست چهره نوجوان را به درستی ببیند. شیه لیان افسار گاو را گرفت تا شاید بتواند او را وادار به حرکت کند. جمعیت اشباح که لباس زندانی بر تن داشتند به آنها نزدیک شده و قصد داشتند از کنارشان عبور کنند آنان فهمیدند که چیزی در وسط جاده هست که راه آنان را سد کرده: «چقدر عجیب، چرا نمیتونیم رد شیم؟»

«جدی؟ راه بسته اس؟! چی شده!! اینم کار اشباحه؟!!!»

«گه توش، مگه ما خودمون شبخ نیستیم؟؟؟ خب چطوری همچین چیزی ممکنه؟!»

شیه لیان بالاخره گاو را به حرکت واداشت و با هر زوری بود از میان آن مردان بی سر



گذشتند. درگیری آن اشباح بی سر درحالیکه سرهای خود را به دست گرفته و حرکت میکردند بی اندازه به نظرش خنده دار بود. جمعیت اشباح همه درباره چیزی غر غر میکردند.

«هی، تو اشتباه نمیکنی؟ چرا حس میکنم بدن من داره سر تو رو می بره؟»

«خب لابد بدن توئه که اشتباه کرده و سر اشتباهی رو برداشته»

«آقایون، یالا جابه جا کنین سرها رو دیگه...»

«واسه چی سر تو رو اینطوری کج و کوله بریدن؟»

آن یکی شبح آه کشید و گفت: «هیییییع، اونی که داشت اعدام میکرد تازه کار بود... پنج شیش دفعه تلاش کرد تا تونست سرمو بزنه... هرچند دیگه داشتم بهش شک میکردم که عمدا اینکارو میکنه!»

«خانواده ت بهشون پول ندادن درسته؟ دفعه بعد یادت باشه جلوتر بهشون رشوه بدی که خیلی تر و تمیز سرت رو بیرن!»

«دفعه بعدی مونده مگه؟»

در پانزدهمین روز از ماه هفتم، جشنواره اشباح برای می افتاد که بزرگترین و مهمترین مراسم و تعطیلات در قلمروی اشباح بود. در این روز دروازه های قلمروی اشباح باز میشدند و به اشباح اجازه میدادند به درون سایه ها رفته و آزادانه بگردند و تا می توانند برای خود جشن بگیرند و خوش باشند. افراد زنده باید از حضور در برابر آنها اجتناب می کردند مخصوصا در این شب بهتر بود که درب خانه ها را محکم ببندند و درون



خانه بمانند. اگر کسی از خانه بیرون می آمد امکان داشت با اتفاقی ترسناک و ناخوشایند روبرو شود./

شیه لیان که اصولاً سوار بر خر بدشansı بود درحالیکه لباس راهبی خود را بر تن داشت با این اشباح روبرو شده بود. بهر حال این اتفاقی بود که افتاده و اطرافشان را موجی از اشباح آتشین سبز گرفته بودند همزمان گروه دیگری از مرحومان بودند هم که آن گروه را دنبال میکردند برخی لباس کفن و دفن برتن داشتند و با چهره هایی مبهم زیر لب سخن میگفتند همه جلوی دایره ای زانو میزدند و مقداری پول کاغذی یا قالب های طلا و نقره ای که اولادشان برای آنها سوزانده بود دریافت میکردند.

این مراسم را میشد عیاشی آشوبگرانه مردگان دانست. شیه لیان که در فکر فرو رفته بود با خود اندیشید که از امروز به بعد باید یادش باشد که قبل از مسافرت کردن تقویم را بررسی کند تا اینکه صدای تیزی مانند صدای قد قد مرغ در حال مرگ شنیده شد: «خیلی بده! خیلی بد! اشباح کشته شدن!»

این هشدار جمعیت را بهم ریخت. «کجاست؟ کجاست؟ قاتل کو؟»

شبحی که آن هشدار را بر زبان آورده بود گفت: «من به حد مرگ ترسیدم!! اونجا بودم و دیدم کلی از اشباح آتشین تیکه پاره شدن!! عین وحشیا پاره پاره شون کردن....خیلی ترسناکه واقعا!»

«همه پاره پاره شدن؟ اونا واقعا تیکه تیکه شدن! اینکار جنایته!»

«کی اینکارو کرده؟ یعنی اربابان جادو یا راهب ها بین ما پنهان شدن؟»



محکومان بی سر که جلوتر بودند فریاد زدند: «آه! حالا که گفتی یه کم پیش تو جاده یه چیزی راهو بسته بود نمیتونستیم رد بشیم... نکنه که همون بوده....»

«کجاست؟ کجاست؟»

«درست همونجا!»

شیه لیان در دل فریاد زد: /وضع خرابه!! در یک چشم بهم زدن گروه اشباح و غولها ارابه را محاصره کردند. چهره های شیطانی همه آشکار بود و نیت های پلید از همه وجودشان مشخص بود. «من دارم بوی انرژی یانگ رو احساس میکنم....»

آنها دیگر نمیتوانستند پنهان شوند. موقع جشنواره اشباح این کاملاً نامعقول بود که انسان های زنده با مرده ها روبرو شوند پس هر چه میشد تقصیر آن انسان زنده بود. شیه لیان قصد نداشت با این اشباح جنگی را آغاز کند پس با عجله ارابه را به حرکت در آورد: «برو!»

گاو به وحشت افتاده بود. سُمش را بر زمین میکوبید و نارضایتی خود را نشان میداد وقتی فرمان او را شنید از روی ناشکیبایی ناگهان به حرکت در آمد. شیه لیان از یاد نبرد که باید مراقب نوجوان پشت سرش هم باشد: «محکم بگیر!»

بخاطر حصاری که رویه ابریشمی ساخته بود میتوانستند راهی برای فرار پیدا کنند آنها با عجله از حلقه محاصره اشباح آتشین خارج شدند. یکی از اشباحی که پا و دست خود را از دست داده بود خشمگین شد و فریاد زد: «رفقا واقعا یه دائوژانگ اینجا بوده!! این دائوشی لعنتی خیلی واسه مردن عجله داره!»

«حالا که زنده ها اومدن مراسم ما رو خراب کردن پس حق ندارن ما رو بخاطر بلایی



که سرشون میاد سرزنش کنن!»

«برین دنبالشون!»

شیه لیان با یک دست افسار را گرفته و با دست دیگرش چند طلسم بیرون کشید و به سمت زمین انداخت و فریاد زد: «مانعشون شو!»

آنچه به فرار آنها کمک میکرد همین طلسم های مانع شونده بودند. سر و صداهایی بلند شد و بنظر میرسید و هر کدام از طلسم ها تبدیل به موانعی بر سر راه اشباح شدند و نمیتوانستند برای مدت کوتاهی جلوی حرکت آنان را بگیرند. هرچند که زمانش کوتاه بود اما با استفاده از این طلسم ها، اشباح تنها به اندازه ای کمتر از سوزاندن یک بخور به آنها میرسیدند. شیه لیان مانند کسی که آتش گرفته باشد اربه را برای فرار به پرواز در آورده بود و نیمی از مسیر کوهستانی را که گذشت ناگهان گفت: «وایسا--»

بنظر میرسید گاو با آن سرعتی که پیش رفت آنان را به مسیری چند شاخه کشانده است و روبرویشان دو مسیر کوهستانی تاریک دیده میشد. شیه لیان افسار را کشید. اینجا باید بی اندازه احتیاط میکردند!

در روز مراسم اشباح گاه زنده ها خود را در جاده هایی می یافتند که با مسیرهای دیگری مرتبط بود که سابقا آنجا وجود هم نداشت، این جاده ها برای زنده ها نبودند. اگر قدم اشتباهی بر میداشتند و وارد قلمروی اشباح میشدند بازگشت به دنیای خودشان بعید و غیرممکن به نظر میرسید.

شیه لیان تازه به آنجا آمده و مسیر ها را بخوبی نمیشناخت. او کمی فکر کرد و مسیری



که از آن به شهر رفته بود را بیاد آورد. تازه کیف بزرگ پر از آشغالش هم همراهش بود که کلی لوازم مختلف با خود داشت آنجا به استوانه پیشگویی پیدا کرده و با خود آورده بود. تصمیم گرفت برای انتخاب مسیر از آن چوبهای پیشگویی استفاده کند. پس استوانه را در دست گرفت و تکان داد و دعا گویان گفت: «ای خدایان آسمانی لطف خود را به من مرحمت کنید! من رو به راه درست راهنمایی کنید!! اولین چوب-نشان برای مسیر چپ و دومی برای مسیر سمت راست!! هر کدام از مسیرها که اقبال بهتری داره من اون مسیر رو می برم!» بعد از گفتن این حرفها دو چوب را در دست گرفت ولی وقتی نتیجه را دید مات و متحیر ماند!

نشانه بدشانسی....بدشانسی ابدی!!

روی هر دو چوب بد اقبالی حک شده بود و هر دو مسیر برایش بدشانسی می آوردند... احتمالاً معنایش این بود که هر کدام از مسیرها را پیش می گرفت به مرگ ختم میشد. شیه لیان با افسردگی استوانه پیشگویی را گرفت و با شدت تکان داد: «استوانه ای استوانه ما تازه امروز همدیگه رو دیدیم... اینقدر سنگدل نباش!! میخوام یه بار دیگه امتحان کنم میشه آبرو مو حفظ کنی؟!» بعد از گفتن این حرف صدای بهم خوردن چند چیز برخاست و چوبها بیرون ریختند و باز هم روی همه بدشانسی حک شده بود.

در این لحظه سان لانگ که کنار او بود گفت: «اجازه میدی من امتحان کنم؟»

خب، امکان داشت شانس او از شیه لیان بدتر نباشد پس شیه لیان استوانه پیشگویی را به او داد. سان لانگ استوانه را گرفته و تکانی داد. دو چوب بیرون افتادند او هر دو را برداشت و بدون اینکه نگاهی به نتیجه شان بیندازد به شیه لیان داد. شیه لیان چوبها را



دید و متوجه شد روی هر دو نشان خوش شانسى حک شده است واقعا که شگفت زده شد. بنظر میرسید بدشانسى شوم او همیشه روی افراد اطرافش هم تاثیر منفى میگذاشت هرچند اطمینان نداشت این امر درست باشد ولی اغلب در این باره به او غرغر میکردند. پس احتمالا این مرد جوان تاثیر منفى نگرفته و حتى دو نشان خوش شانسى بدست آورده بود.

از آنجا که هر دو چوب خوش اقبالى بودند او بی توجه به اطراف یکى از مسیرها را پیش گرفت. ارايه که براه افتاد شيه لیان تحسین کنان گفت: «دوست من انگار خوش شانس هستی!»

سان لانگ چوبهای آینده بینى را به استوانه بازگرداند و لبخند زنان گفت: «واقعا؟ خودمم یه جورایی اینطوری فکر میکنم همیشه همینطوری بودم!»

شيه لیان که شنید میگوید —همیشه اینطوری بوده— با خود فکر کرد تفاوت میان آنان شبیه تفاوت میان زمین و آسمان است. آنها از ناکجا صدای اشباح را شنیدند «پیداشون کردیم! اونا اینجان!»

«همه بیاین!! اون دائوشى لعنتى اینجاست!!»

همین که اشباح دانه دانه ظاهر میشدند شيه لیان گفت: «آه انگاری مسیر رو اشتباهی انتخاب کردیم!»

تاثیر طلسم های مانع شونده طولانى نبود پس آنها خیلی زود دوباره محاصره شدند! جمعیت اشباح و غولها به صدها تن میرسیدند. در جلوییشان مانعی چند لایه و محکم



ایجاد کرده بودند و تعدادشان دائم بیشتر میشد. او نمیدانست چه مقدار از این موجودات غیر انسانی الان آنجا حضور دارند ولی حالا وقت فکر کردن به این چیزها نبود. شیه لیان با مهربانی لبخندی زد و گفت: «از کسانی که بخاطر کارهای من آزار دیدین از صمیم قلب ازتون تقاضای بخشش میکنم!»

یک شب بی سر گفت: «هاه ... دائوشی پوسیده!!! همون اول باید تقاضای بخشش میکردی بینم اونجا شماها نبودین که اون اشباح رو از بین بردین؟!»

شیه لیان با صداقت گفت: «حقیقت رو باید گفت؛ ما نبودیم.... من یه آشغال جمع کن ساده ام!»

«اینقدر دروغ نگو! چطور امکان داره تو آشغال جمع کن باشی؟! تو یه دائوشی هستی... تازشم مگه دائوشی دیگه ای هم هست که بتونه همچین کاری بکنه؟»

شیه لیان جواب داد: «دائوشی ها تنها کسانی نیستن که میتونن اشباح آتشین رو پراکنده کنن!»

«پس میتونه کار کی باشه؟ یه شب؟»

شیه لیان دست خود را به درون آستین برد: «...امکانش هست!»

«هاهاهاهاهاها... دائوشی لعنتی... تو... تو... تو...»

شب چنان می خندید که سقف آسمان را به لرزه درآورده بود بعد کاملاً ناگهانی دچار لکنت شده و دیگر ادامه نداد. شیه لیان پرسید: «من چی...؟»



وقتی این سوال را پرسید اشباح انگار توانایی حرف زدن را از دست داده بودند. دچار لکنت شده و ساکت شدند با فک هایی رها شده و چهره ای هایی شبیه احمق ها به شیه لیان نگاه میکردند یا اینکه دهانشان را بسته و لام تا کام حرف نمیزدند انگار که چیزی بی اندازه هراس آور دیده باشند. خیلی از آن اشباح زندانی بی سر چنان به وحشت افتادند که سرهایشان از دستشان افتاد.

شیه لیان با لحن پرسشگرانه ای پرسید: «آقایون...؟»

ناگهان جمعیت اشباح شبیه دسته پرندگان هر کدام به طرفی ناپدید شدند شبیه طوفانی که به میان ابرها برود و آنان را پراکنده کند. شیه لیان با شگفتی پرسید: «چی شد پس؟» او حتی هنوز طلسمی که درون آستین پنهان کرده بود را بیرون نیاورده بود. یعنی آنها چیزی درباره طلسم فهمیدند؟ اشباح اینقدر باهوش بودند؟ ولی آن طلسم که چندان قدرتمند نبود؟ شیه لیان حقیقتا گیج و بهت زده ماند. آنها از چه ترسیدند؟ آیا از او ترسیدند؟ یا چیزی پشت سرشان بود؟

او با همین تفکر به پشت سرش برگشت تا عقب را ببیند. تنها چیزی که دید صاحب ارابه بود که هنوز در بیهوشی به سر می برد و آن نوجوان سرخ پوش که با آسودگی خیال کنارش نشسته و دستش را زیر چانه قرار داده بود. وقتی او پشت سرش را نگاه کرد سان لانگ دوباره لبخند زد. او دست خود را برداشت و گفت: «دائوژانگ، شما خیلی دلاور و قدرتمندی... اشباح از ترس تو ناپدید شدن!»

شیه لیان به او لبخند زد: «جدی؟ فکرشم نمیکردم بتونم اینقدر قدرتمند و ترسناک باشم!!»



کمی بعد او افسار گاو را گرفته و چرخ ارابه دوباره بحرکت درآمد. بقیه سفرشان در آرامش گذشت. کمتر از یکساعت بعد ارابه از جنگل بیرون رفته بود و به جاده ای پهن در دامنه تپه ها وارد شد. دهکده پو-چی در ابتدای آن سراریزی بود و گرما و درخشش خاصی داشت.

آن مسیر قطعا مسیر خوش اقبالی بود پوشیده با شگفتی و بدون هیچ خطری... وقتی شیه لیان دوباره پشت سرش را نگاه کرد باد وزید. سان لانگ بنظر میرسید حس و حال خوبی دارد. او به دسته کاه تکیه داده و دستانش را زیر سر خود گرفته بود و به ماه روشن نگاه میکرد. در زیر نور مهتاب چهره مرد جوان خیال انگیز به نظر میرسید. شیه لیان پس از لحظه ای تردید لبخندی زد و گفت: «دوست من!»

سان لانگ پرسید: «چیه؟»

«قبلا آینده ات رو برات گفتن؟»

سان لانگ سرش را چرخاند و گفت: «نه هیچ وقت!»

شیه لیان پرسید: «خب ... میخوای من آینده ات برات بگم؟»

سان لانگ درحالیکه به او خیره شده بود لبخند زد و گفت: «میتونی آینده منو بگی؟»

شیه لیان گفت: «خب...یه خورده میتونم!»

سان لانگ آرام سرش را تکان داد: «باشه!» سپس نشست و بدنش را به طرف شیه لیان خم کرد. «چطوری میخوای اینکارو بکنی؟»



شیه لیان گفت: «کف بینی! مشکلی که نیست!؟»

سان لانگ با شنیدن این حرف لبانش به خنده ای جمع شدند معنی خنده اش اصلا مشخص نبود: «البته» او موافقت کرده و دست چپش را به سمت او گرفت. انگشتان دست چپش بلند و باریک بودند و برآمدگی روی انگشتانش ظاهری زیبا داشت. حالت دستش پر از لطافتی شکننده نبود بلکه قدرتی پنهان در آن بود که او را جذب میکرد قطعا هیچ کسی نمیخواست با این دستان مخوف و خاص خفه شود. شیه لیان واکنش قبلی سان لانگ را بیاد آورد وقتی که اتفاقی او را لمس کرده و او از جا پریده بود پس این بار سعی کرد هیچ ارتباط فیزیکی با او برقرار نکند و دستش را به حالت غیر مستقیم بالای علائم دست او نگهداشت و پایین را نگاه کرد.

نور سفید ماه نه کاملا روشن بود و نه تاریک، شیه لیان دست او را مدتی بررسی کرد ارا به نیز به راهش در مسیر کوهستانی ادامه میداد چرخهایش حرکت میکردند و صدای حرکت آنها به گوش میرسید. سان لانگ پرسید: «چطوره؟»

شیه لیان مکثی کرد و گفت: «تو زندگی خوبی داری!»

سان لانگ گفت: «اوه؟ کجاش خوبه؟»

شیه لیان سرش را بالا گرفت و گفت: «تو خودت رو سرسختانه وقف چیزی کردی... با وجود سختی ها و امید و نا امیدهایی که داشتی روی چیزی که توی قلبت هست ثابت و محکم موندی! همین باعث شده بد اقبالی درونت تبدیل به مرحمتی بزرگ بشه و بیچارگی ها برات تبدیل به موفقیت بشن... تو به همین خوش اقبالی ادامه خواهی داد... دوست من آینده تو خیلی درخشان و دیدنی بنظر میرسه!»



او تمام آن حرفها را از خود درآورده بود و هر چه گفت بی معنا بودند زیرا شیه لیان اصلا کف بینی نمیدانست. در گذشته، وقتی سقوط کرده بود در یک دوره همیشه افسوس میخورد که چرا از وزرا علم کف بینی و چهره شناسی را یاد نگرفته است. اگر این علم را یاد گرفته بود آن زمانی که برای بقا تلاش میکرد احتیاج نداشت مانند دیگر افرادی که در خیابان دست به سرگرم کردن مردم میزدند و با سینه خود تخت سنگها را میشکند رقابت کند.

تنها دلیلی که برای خواندن کف دست سان لانگ داشت خواندن سرنوشت او نبود بلکه میخواست خطوط دست و سر انگشتانش را بررسی کند. اشباح معمولاً می توانستند جسمی شبیه به انسان بسازند. ولی جزئیات انگشت ها، خطوط دست و اثر انگشت و انتهای موها را نمیتوانستند بخوبی تقلید کنند. با اینهمه روی بدن این مرد جوان هیچ اثری از جادو یافت نمیشد. هیچ نشانه دیگری هم پیدا نکرد بعلاوه خطوط دستش تر و تمیز بودند.

اگر او شبیح یا غولی بود که تغییر شکل داده است می توانست در رده «خشم» دسته بندی شود زیرا تغییر شکلی بی عیب و نقص داشت. ولی اگر او یکی از شاهان اشباح با چنین مهارتی بود برای چه باید سواری در ارابه بسته به یک گاو در مسیری کوهستانی را برای گذراندن وقت ترجیح دهد؟ درست همانطور کهخدایان ساکن در آسمان کارهای زیادی داشتند و هر روز با مسائل بیشتری سر و کله میزدند و آنقدر مشغول بودند که وقت نمیکردند پایشان را به زمین برسانند حتما اربابان اشباح هم همانقدر کار داشتند!!



شیه لیان وانمود کرد اعتماد کاملی به دروغ هایی که گفت دارد و همانطور ادامه داد تا جایی که دیگر هیچ چرت و پرتی نداشت که بر زبان بیاورد در تمام آن مدت سان لانگ تنها تماشایش میکرد. در حالیکه می خندید به چرندیات او گوش سپرد. خنده اش انسان را به شگفتی و امیداشت. سان لانگ پرسید: «دیگه چیزی نیست؟ هوم؟»

شیه لیان ترسید که مجبور شود به چرند گفتن ادامه دهد: «چیز دیگه ای هست که بخوای من برات بخونمش؟»

سان لان جواب داد: «خب این آینده بینیه دیگه!! نباید درباره جفت روحی مقدر شده من چیزی بگی؟»

شیه لیان آرام سرفه ای کرد و خیلی جدی گفت: «دانش من همینقدره... نمیدونم چطوری باید درباره جفت روحی برات کف بینی کنم ولی بنظر من تو اصلا نمیخواه نگران چیزی باشی!»

سان لانگ ابرویش را بالا برد و گفت: «چرا فکر میکنی نمیخواه من نگران این موضوع باشم؟»

شیه لیان لبخندی زد و گفت: «مطمئننا دخترای زیادی هستن که تو رو دوست دارن!»
سان لانگ جواب داد: «خب چرا فکر میکنی باید دخترای زیادی باشن که منو دوست داشته باشن؟»

شیه لیان هم که با مسیر گفتگویشان پیش میرفت ناگهان متوجه شد که این بچه برنامه داشت شیه لیان را وادارد تا از او تعریف کند. شیه لیان کاملاً دستپاچه شده بود در عین



حال احساس میکرد خیلی بامزه است. چندان اطمینان نداشت باید چه بگوید بهمین دلیل میان ابروهای خود را مالید و بعد با لحن انسانی شکست خورده گفت: «آه... سان لانگ!»

این اولین بار بود که شیه لیان نام او را می برد وقتی مرد جوان این را شنید با صدای بلندی خندید و دست از اذیت کردن او برداشت. در این لحظه صدای گاو برخاست و وارد مسیر دهکده شدند. شیه لیان خودش را جمع و جور کرد و با دقت از ارابه پرید. سان لانگ هم همراه او پرید. وقتی شیه لیان سرش را بالا گرفت متوجه شد که کمی قبل سان لانگ با تنبلی پشت ارابه ولو شده بود اما الان کنار او ایستاده است و حالا شیه لیان در کشف دیگرش فهمید که قد این جوان از او بلند تر است. حتی خط دیدشان هم بهم نزدیک نبود(اشاره به کوتاهی شیه لیان نسبت به سان لانگ).

سان لانگ جلوی کالسکه ایستاده و کش و قوسی به خودش داد. شیه لیان پرسید: «سان لانگ میخوای بری کدوم طرف؟»

سان لانگ آه کشید و گفت: «خب نمیدونم... شاید تو خیابون خوابیدم شاید یه غاری چیزی پیدا کردم رفتم اونجا!»

شیه لیان گفت: «اینطوری فایده نداره!»

سان لانگ دستان خود را کش داد و گفت: «خب هیچ کاری که نمیتونم بکنم جایی هم برای رفتن ندارم!» او دور تر را نگاهی کرد و خندید: «ممنونم که آینده مو گفتی ...با اون حرفا منو مورد لطف خودت قرار دادی... امیدوارم همه شون یه روز به واقعیت تبدیل بشن و دوباره بتونیم همدیگه رو ببینیم!»



وقتی او دوباره پای آینده بینی را پیش کشید شیه لیان از شرم سرخ شد. وقتی سان لانگ چرخید تا برود شیه لیان با عجله گفت: «وایسا، اگه مشکلی نداری میتونی بیای و توی معبد من بمونی!»

سان لانگ بر جای خود متوقف شد نیمی از بدن خود را چرخاند و گفت: «میتونم؟» شیه لیان گفت: «اونجا در اصل مال من نیست و منم شنیدم معمولاً رهگذرها میان و یه شب اونجا سر میکنن فقط موضوع اینه که اوضاعش خیلی بدتر از چیزیه که بتونی تصورش کنی امیدوارم بتونی باهاش کنار بیای!»

اگر این نوجوان ارباب جوان یک خانواده پولدار بوده که از خانه گریخته است نباید همانطور رها میشد. شیه لیان شک داشت که او چطور توانسته تمام روز را با آن نصفه کلوچه سر کند. هرکسی به وضعیت سلامتی خودش بی توجهی میکرد هر آن ممکن بود در خیابان بمیرد. سان لانگ با گوش دادن به او چرخید و بدون اینکه چیزی بگوید جلوی او براه افتاد بعد به جلو خم شد. شیه لیان نمیدانست چه میخواهد فقط احساس میکرد فاصله شان زیادی کم شده، دستپاچه شده بود نمیدانست باید چه کند.

بعد جوان چند قدمی به عقب برداشت و مشخص شد او کیسه آشغال قراضه های شیه لیان را روی پشت خود نگهداشته است. سپس گفت: «خب دیگه بریم!»